

سه گانه
داستان سریر سنگی
کتاب سوم

آخرین پیمان ناگستنی

برایان استیولی

ترجمه
پگاه خدادی



انتشارات بهنام

دییلاچه

سگ‌ها نزدیک بودند.

آکستا^۱ چشم‌هایش را بست و صدای در هم پارس کردن آنها را به صورت رشته‌های جداگانه شنید: سی و شش سگ شکاری در فاصله‌ی یک‌چهارم مایلی او بودند. آکستا تمام زاویه‌های ممکن را بررسی کرد (پنجاه زاویه‌ی گوناگون) و نقشه‌ی زمین را با همه‌ی جزئیاتش پیش چشم مجسم نمود. با دستش به راهی که از آن آمده بودند، به آنسوی سنگ‌های بزرگ و تنه‌های بلند و خزه‌گرفته کاج‌ها اشاره کرد و گفت: «اونا طعمه رو گرفتن. چهار گروه هستن. اونجا... و اونجا.»

سوس^۲ نگاه نکرد. چشمش به جایی بود که قسمتی از برج درخشان از لابه‌لای برگ‌های سوزنی کاج‌ها بیرون زده بود. اگر آکستا همان‌طور که باید طعمه‌هایش را در جاهای مناسب کار گذاشته بود، اکنون می‌بایست کمتر از چهل مرد و زن میرا در پایین برج به نگرهانی ایستاده باشند، و جایی در آن برج دست‌نیافتنی خدایان آن مردان و زنان، در کالبد انسانی خود اسیر بودند. پرنده‌ای در میان شاخه‌های درختان چهار بار بانگ بر آورد و بعد خاموش شد.

آکستا کمانش را خم و راست کرد و تیرهای انگشت‌شماری را که برایش باقی مانده بود کنار هم چید. اگر می‌دانست که قرار است با خدایان انسان‌ها رو در رو شوند، بدون شک زه محکم‌تر و بهتری برای کمان می‌ساخت. او و سوس، هر کدام در پی انجام مأموریت خود، به طور اتفاقی در آن نقطه به هم رسیده و با نیروهای مسلح انسان‌ها مواجه شده بودند. فرصتی نبود که

1.. Axta

2.. Sos

بازگردند و نیروهای پراکنده‌ی سستریم‌ها را که از جنگ جان سالم به در برده بودند برای کمک بیاورند. حتی وقت نداشتند تیرهای بیشتری درست کنند. آکستا به سوس گفت: «من پشت سرت هستم. ولی اونا هم تیر و کمان دارن.»

سوس سرش را تکان داد.

- جایی می‌رم که تیرها به من نخورن.

ادعای غیرممکنی به نظر می‌آمد، با این حال آکستا پیش از آن دیده بود که سوس این کار را کرده باشد. آکستا در ردیابی، برنامه‌ریزی، و حتی بازی مهره‌ها از سوس بهتر بود، اما هیچ‌کس به اندازه‌ی سوس در خواندن و پیش‌بینی خطوط نبرد مهارت نداشت. سوس یک تنه پایگاه نظامی انسان‌ها را در سنگر پالیان^۱ نابود کرده بود. در نبرد جنگل‌های کاج^۲، او سستریم‌ها را از میان برف و یخ و تاریکی ابدی که جنگل را سراسر در خود فرو می‌برد به سوی پیروزی هدایت کرده، و چنان با شکیبایی سایه به سایه و درخت به درخت به انسان‌ها تاخته و آن‌ها را از پا در آورده بود که همگی تار و مار شده و از میدان گریخته بودند.

سوس شمشیرهای دوقلویش را بیرون کشید.

از بین سستریم‌ها، فقط سوس شمشیرهایش را نام‌گذاری کرده بود: یکی را "یقین" و دیگری را "تردید" می‌نامید. آکستا هزاران سال پیش، او را با همان شمشیرها در حال مبارزه با سه جنگجوی نواریم دیده بود.

آکستا به درخشش نقره‌قام شمشیرهای دوقلو نگاه کرد و پرسید: «چطور اونا رو از هم تشخیص می‌دی؟»

سوس پاسخ داد: «یکی سنگین‌تره و یکی تیزتر.»

کمی آنطرف‌تر، پروانه‌ای با بال‌های نیلگون روی برگ‌ی نشست. آکستا بیش از هزار سال پیش، یک سده را به مطالعه‌ی پروانه‌ها گذرانده، ولی تا به

حال آن نوع خاص از آن حشره به چشمش نخورده بود.
رویش را به سمت سوس برگرداند و پرسید: «کدام یقین و کدام تردیده؟»
- مطمئن نیستم.

- چطور شد که اونا رو با واژه‌های انسان‌ها نام‌گذاری کردی؟
سوس شانه‌اش را بالا انداخت.
آکستا خواست به حرف زدن ادامه بدهد، اما فرصتی برای این کار نبود.
صدای بیرون کشیدن شمشیرهای جنگجویان به صدای سگ‌ها اضافه شده بود. آکستا به سمت برج درخشان برگشت.
- اگر امروز بتونیم خدایان رو بکشیم، پیروزی با ماست. تانیس فکر می‌کنه اگر دست اونا رو از این جهان کوتاه بکنیم، می‌تونیم پوسیدگی رو که به جان فرزندان افتاده از بین ببریم.
سوس به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد. پروانه از مقابل چشمانشان پر زد و رفت.

آکستا پرسید: «وقتی جنگ تمام بشه، تو چه کار می‌کنی؟»
سوس در سرتاسر عمر درازش هرگز درباره‌ی پروانه‌ها مطالعه نکرده بود.
شمشیرزن در جواب گفت: «خودم رو برای جنگ بعدی آماده خواهم کرد.»
آکستا که نمی‌دانست چطور ممکن است چنین نکته‌ای به ذهن خودش نرسیده باشد گفت: «اگر ما امروز پیروز بشیم، انسان‌ها برای همیشه نابود خواهند شد.»

سوس طوری به شمشیرهایش نگاه کرد که گویی آن سلاح‌های دیرآشنا ناگهان توی دستش تبدیل به چیز دیگری شده بودند؛ مثل تیشه یا کلنگ.
- همیشه جنگ دیگری در راه هست.



سوس قدم به قدم، با حرکت‌های از پیش تعیین شده جلو رفت و نگهبان‌ها را یک به یک از پا در آورد. به قدری مطمئن حرکت می‌کرد که گویی

می دانست آن ها دقیقاً کجا و در چه موقعیتی ایستاده اند و فقط مانده بود که شمشیرش را پایین بیاورد. آکستا در پی او رفت و بعد از آن که یک زن و یک مرد نگهبان را سر راهش کشت هر دو قدم به داخل برج گذاشتند.

سستریم ها درباره ی آن برج مطالعه کرده بودند. در روزگار پیش از جنگ، آن سازه ی شیشه ای شگفت انگیز خالی بود و وجود آن تنها تاریخ را به جهانیان یادآور می شد. ولی اکنون انسان ها پلکان عظیمی از چوب درخت کاج در آن ساخته بودند که طبقه به طبقه و پاگرد به پاگرد بالا می رفت تا به بالاترین نقطه ی برج می رسید.

چند سرباز با داد و فریاد پشت سر آن ها داخل شدند و سوس بی درنگ و به سرعت برق همه ی آن ها را کشت. آکستا نایستاد تا تماشا کند. به سرعت شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. خدایان انسان ها جایی در آن برج نورانی بودند: هکت و کاورا، ایرا و مآت، و اورلا و اوریلون؛ همان هایی که فرزندان سستریم ها را آلوده و ضعیف و فرسوده بودند.

آکستا مانند حشره ای که روی آهن گداخته راه برود با سرعتی باورنکردنی پله ها را پشت سر می گذاشت. این که خدایان برای چه به آن جا آمده و انسان ها چرا آن پلکان را داخل برج ساخته بودند، هنوز برای او معما بود و آکستا سعی کرد حالا که جز بالا رفتن از پله ها کار دیگری نداشت به علت آن بیندیشد. منطق و خرد هر دو شکست خوردند. هر نهاد گزاره ای می خواست و آکستا نمی توانست بدون اطلاعات بیشتر در این باره به نتیجه ی درستی دست پیدا کند، پس این فکر را به کناری زد و به بالا رفتن ادامه داد.

عاقبت آکستا به بالای برج رسید. سوس یک قدم پشت سر او بود. ابرهای رقیق پهنه ی آسمان را خط خطی کرده بودند و هنگام عبور از بالای سرشان به نوک برج بلند ساییده می شدند. خدایان آن جا بودند، هر شش نفرشان: هکت قوی هیکل با زخم عمیقی بر چهره؛ مآت لاغر اندام؛ اورلا و اوریلون که یکی به سپیدی برف و دیگری به سیاهی زغال بود؛ کاورا با ناخن های